

تو «دژة مکزیک» منی

یادی از اوکتاویو پاز (۱۹۱۴-۱۹۹۸)

انریک کراوز*

محمدعلی حمیدرفیعی

در سال ۱۹۶۸ اوکتاویو پاز فرهنگ نارضایی روشنفکرانه را در مکزیک بنیاد نهاد. نظام سیاسی مکزیک نه اردوگاه کار اجباری داشت و نه ایدئولوژی «دولت برتر» را تبلیغ می‌کرد اما دست به اعمال قدرت مطلق می‌زد که از فرهنگ اسپانیولی و پیش-هیسپانیک به ارث برده بود. دولت مکزیک با بحث آزاد و انتقاد مخالف بود، و روشنفکران، بر اساس یک سنت، در ساختار دولت ادغام شده بودند، و وظیفه آنها این بود که به عنوان مشاور، نظریه پرداز و سفیر در «برپا کردن یک کشور» همکاری کنند. اگر استثناهایی هم وجود داشت - یعنی روشنفکران که تلاش می‌کردند احزاب اپوزیسیون تشکیل بدهند یا مستقلاً دست به انتقاد بزنند - پی. آر. آی تلاش ایشان را در هم می‌شکست.

در دوم اکتبر ۱۹۶۸ دولت گوستاو دیاز اورداز صدها دانشجو را در میدان قدیمی تلاتلولکو به گلوله بست. جرم آنها برافراشتن پرچم آزادی سیاسی بود. فردای آن روز

* انریک کراوز مورخ و نویسنده‌ای مکزیکی است و تازه‌ترین کتاب او «مکزیک: زندگی‌نامه قدرت» در سال جاری منتشر شده است. مقاله حاضر در «بررسی کتاب نیویورک» شماره ۲۸/۹ مه ۱۹۹۸ چاپ شده است.

اوکتاویو پاز که سفیر مکزیک در هندوستان بود از سمت خود استعفا داد، و این بهترین لحظه زندگی او بود. چنین اقدامی در مکزیک سابقه نداشت. استعفای پاز نه تنها زندگی او بلکه حیات روشنفکری مکزیک - و تا حدی آمریکای لاتین - را تغییر داد.

کمی پس از آن پاز انتقادهای تلخ خود از پی. آر. آی را آغاز کرد: «در مکزیک، نه هیچ دیکتاتوری ای عظیم تر از دیکتاتوری پی. آر. آی بوده است و نه هیچ آنارشیسمی خطرناکتر از آنارشیسم ناشی از انحصار سیاسی طولانی مدت این حزب.» پاز از سال ۱۹۴۳ عمدتاً در خارج از کشور زیسته بود، ابتدا در فرانسه و سپس در هند. حالاً طبیعی بود که با بازگشت او جوانان مکزیک متوقع باشند که در برابر رژیم منفعل پی. آر. آی، پاز در نقش رهبر اپوزیسیون انقلابی ظاهر شود اما او شیوه دیگری را برای ابراز مخالفت انتخاب کرد که تنها متوجه پی. آر. آی نبود بلکه فرهنگ مسلط سیاسی چپ را هم هدف می گرفت. او باعث ترک برداشتن وحدت ایدئولوژیک روشنفکران کشور شد و مجله پلورال (۱۹۷۲-۱۹۷۶) را تأسیس کرد که بنا به سنت مجله پارتیزان از منظری دمکراتیک و لیبرال نه تنها دیکتاتوری های آمریکای جنوبی، بلکه دیکتاتوری کاسترو در کوبا و نیز جنبشهای چریکی گوناگونی را که در سراسر آمریکای لاتین نشو و نما می کردند به نقد می کشید.

در سال ۱۹۷۶ دولت علیه روزنامه اکسلسیور - که ناشر مجله پلورال بود - دست به اقدامهایی زد و مجله پلورال بسته شد اما پاز تقریباً بلافاصله مجله وولتا را به راه انداخت که ماهنامه ای مستقل در حوزه ادبیات و نقد بود و در سراسر جهان اسپانیولی زبان منتشر می شد. وولتا بحثهای روشنفکرانه ای را به راه انداخت که بعضی وقتها بوی تحریک برای به راه انداختن جنگ داخلی را می داد. در همین زمان بود که او را برای اولین بار دیدم و در طول بیست سال بعد با گروه کوچکی از نویسندگان همفکر، این امتیاز را داشتم که در ادامه آن بحث با او همکاری کنم.

وولتا فقط سنگر پاز نبود بلکه کارگاه ادبی او هم بود. او از کتابخانه اش، در آپارتمانی در خیابان قدیمی پاز توده لار فورما - که محل زندگی او در تمام آن بیست سال بود - هر روز با من تلفنی حرف می زد و درباره نگارش مقاله، نقد، ترجمه، شعر و قصه بحث می کرد و پیشنهاد می داد. آلفونسو ری یز، چهره پرکار ادبی که پیش از پاز برجسته ترین شخصیت ادبی مکزیک بود گفته بود: «آمریکای لاتین، در میهمانی فرهنگ جهانی، میهمانی تازه وارد است.» پاز از دوران جوانی خود تصمیم گرفته بود که در آن مهمانی شرکت کند. مجله وولتا جایگاه همراهان او را در این مهمانی تعیین می کرد: اورتگای گاست، سارتر، کامو، برتون، نرودا و بونوئل. پاز درست تا زمان مرگ خود در هشتاد و



پیشینه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

سالوادور آلبروندو - اکتاویو پاز - خورشید لوئیس بورخس

چهار سالگی، یعنی ۱۹ آوریل امسال، خود را متحد و مفسر سوررئالیستها می دانست و در واقع، برجسته ترین بازمانده این جنبش بود. اما وولتا هم میزبان مهمانی ای بود که مهمانانش بورخس، کوندره، برادسکی، میلوش، کولاکوفسکی و نیز نویسندگانی آمریکایی چون ایروینگ هو، دنیل بل و صدها تن دیگر بودند.

پاز هرگز در نقشی معلم و مرشد ظاهر نشد. گفتگوی با او مکاشفه ای مداوم بود و هر چند طبیعتی بیقرار داشت - همان که هوریس آنرا به شاعران نسبت می دهد - در مورد همه چیز بسیار جدی بود، در عین حال می توانست در عمق و گستره کنجکاری روشنفکرانه اش شور و شوقی کودکوار از خود نشان دهد. موضوعهای گسترده دامن او را به اعجاب و آمیختگی داشت و به تفصیل درباره آنها مطلب می نوشت: تأملاتی درباره خلاقیت شاعرانه و زبان؛ نظریه درباره روند شعر غرب از جذبه های رمانتیسیزم تا دیدگاه طنزآمیز آوانگارد مدرن، و او در این مسیر نه فقط آثاری از زبانهای مختلف را با یکدیگر مقایسه می کرد بلکه این آثار را در متن شعرشناسی های غیر غربی قرار می داد. آرای او درباره فرهنگ، سیاست و جامعه مدرن همواره بر ضرورت نگاهی دقیق و انتقادی به جهان تکیه می کرد. اکتشافهای جدید علمی و حقیقت یابی های فکری هم او را به هیجان می آورد: آخرین نظریات در مورد بیگ بنگ، بحثهایی درباره ماهیت ذهن، رمزگشایی الواح مایایی... و خود چنین نوشته است:

تنهایی طولانی و تاریخی آمریکای مرکزی هم دلیل عظمت این سرزمین است و هم ضعف آن. آمریکای مرکزی عظیم است چون یکی از معدود تمدنهای اصیل تاریخ است و چون وامدار تمدنهای دیگر نیست؛ و ضعیف است چون گسستگی این سرزمین از باقی جهان، آنرا در برابر آن تجربه محتوم - هم در زندگی اجتماعی و هم در مشخصات زیست شناختی - ضربه پذیر کرده است: تجربه روبرو شدن با «غیر».

پاز به شکلی پیش بینی ناپذیر - و این «پیش بینی ناپذیری» که با تغییر ناگهانی اطوار یا حرکات همراه بود خاطره مرا از او رقم می زند - موضوع صحبت را عوض می کرد و به بحث درباره چیز دیگری می پرداخت: ادبیات زشت نگارانه فرانسه قرن هیجدهم، کلمات قصار فلان محقق چینی عهد باستان، آرای موجود در قرون وسطی در باب عشق و ماخولیا...

یادم می آید یک بار وسوسه شدم تا از آنچه می گفت و می کرد یادداشت بردارم خوشبختانه در برابر این وسوسه مقاومت کردم و به همین دلیل رفاقت ما ریشه دارتر شد مردی بود که همواره در حال وجد می زیست. مثل شیری با یال و کوپال بود و چنین نیز

رفتار می‌کرد. دیگر نویسندگان بزرگ آمریکای لاتین هم، چون او، آثار بزرگی خلق کردند اما یا چون بورخس برج عاج‌نشین بودند، یا چون مارکز کیش شخصیت را در نقش رهبر ادبی تمرین می‌کردند یا مثل همه نویسندگان دوره باززایی آمریکای لاتین - به استثنای وارگاس یوسا و هبر دو پادیلا - در اندیشه مارکسیسم یا انقلابی پوپولیستی بودند؛ و هیچ‌یک از آنها به فکر پایه‌گذاری یا اداره نشریه‌ای سیاسی یا ادبی هم نیفتاده بودند، اما پاز از دهه سی به بعد تقریباً بدون وقفه دست‌اندرکار انتشار مجله‌ای بود.

پاز مکزیک را به متنی مقدس تبدیل کرد که نیاز به واگشودن و آشکارگی را فریاد می‌زد. پاز معدن باب و کیمیاگر هویت مکزیک بود. او در جریان کسندوکا و هایش در صورتها و آیین‌ها، و امیدها و اسطوره‌های فرهنگ خود که در «هزارتوی تنهایی» بازتاب می‌یابد؛ در جریان رهایی شاعرانه‌اش در شعر - نثرهای «عقاب یا آفتاب»، که سلف واقعی رئالیسم جادویی است؛ در جریان نگارش کتابهایی درباره نویسندگان و هنرمندان مکزیک و بخصوص تأملات درخشانش درباره سورخوانا اینس‌ده لاکروز؛ در مقالاتش درباره تفسیر تاریخ و نقد سیاسی؛ و در جریان خلق پاره‌ای از شعرهای بلند خود تلاش می‌کرد تا «پرده را بشکافد و ببیند».

«دیدم که تنهایی و مکزیک سرزمینی جدا افتاده و تنهاست، و بسیار دور از جریان اصلی تاریخ... وقتی درباره غربت انسان مکزیک می‌اندیشیدم، حقیقتی کهن فرایادم آمد: در درون هر انسانی، غریبه‌ای پنهان است... من می‌خواهم به درون خود شیرجه بزنم، آن غریبه را بیابم و با او سخن بگویم.»

برای پاز که شاعر عشق بود «زن دروازه آشتی با جهان است.» مادر و خاله‌اش - اولین کسانی که او را به نوشتن برانگیختند -، زنانی که در جوانی دوست می‌داشت و بخصوص ماری خوزه - که از ۱۹۶۴ همسرش شد و با او بود که به خوشبختی‌ای یکه دست یافت -؛ همه این زنان احساس خلایق و نیاز او را فرو کاستند و در شور و شوقش برای شعر، منبع الهام او بودند و او را از آن هزارتو رهانند.

نگاه تو بذر می‌افشاند.

نگاه تو درختی می‌کارد.

من سخن می‌گویم،

چون تو برگها را به جنبش درمی‌آوری.»

پدرش، اما، دروازه‌ای نبود گشاده به جایی. دیواری خاموش بود. یادم می‌آید که فکر می‌کردم شاید کلید گشودن آن رمز، آن غریبه‌ای که باید یافته می‌شد، در همین جا نهفته

است، و این راهی بود که او کتاویو پاز جنگنده را درک کنم: در مکزیک در حال انقلاب، که زندگی خانواده او را همواره دگرگون می‌کرد، در آن خانه قدیمی کناره مکزیکوسیتی پدر بزرگش ایرنیو پاز و پدرش، او کتاویو پاز سولورزانو درباره آینده کشور گفتگو می‌کردند - آینده‌ای که به شکلی دردناک به زندگی آنها گره خورده بود - و شاعر - کودکی گواه خاموش گفتگوهای ایشان بود.

پدر بزرگ یک شورشی لیبرال قرن نوزدهمی بود که در قیامهای گوناگون شرکت جست و در جنگ با فرانسه به عنوان سرباز جنگیده بود. ایرنیو پاز بعدها قصه می‌نوشت و سالها سردبیر روزنامه معروف لا پارتیا بود. در نوشته‌هایش از قدرت و آزادی سخن می‌گفت و در شعر خود بنیتو خوارز را هجو می‌کرد. او از همراهان پورفیریو دیاز بود اما در هفتاد و پنج سالگی علیه دیکتاتور پیر موضعگیری کرد، به انقلاب دمکراتیک بهره‌بری مادر و در ۱۹۱۵ خوشامد گفت، رنج زندان را تحمل کرد و در ۱۹۲۴، در کتابخانه بزرگش که پر از کتابهای ادبی و تاریخی بود و گرداگرد آن را تصویرهایی از دانتون، میرابو، و یکتور هوگو، و لامارتین پوشانده بود در بستر، زندگی را وداع گفت. او از آنارشیسم «مدعیان ریز و درشت قدرت» به جان آمده بود و ایشان را تهدیدی برای مکزیک تلقی می‌کرد. ایرنیو پاز در نگاه نواده ده ساله‌اش پدر سالاری قوی و خردمند بود. پسر ایرنیو پاز، او کتاویو پاز سولورزانو آدم دیگری بود؛ یک جور «شورشی» که آنچه بعدها فرزندش به نوشته در آورد در مورد او مصداق دارد: «جاهل مآب، مردک و حشتناک»، آدمی که زن و بچه‌اش را ول کرد و رفت چون انقلاب او را جادو کرده بود؛ «انقلاب، واژه سحرآمیزی که همه چیز را تغییر می‌دهد و به ما لذت بسیار و مرگی زودهنگام عطا می‌کند». در ۱۹۱۴، که تنها پسرش به دنیا آمد، پدر به ارتش دهقانی امیلیانو زاپاتا پیوست و آنقدر ترقی کرد که نماینده شخصی زاپاتا در ایالات متحده شد. دلمشغولی او مساوات و عدالت اجتماعی بود، و زندگی‌اش زنجیره‌ای از بدبختیها: شکست، سقوط، الکلیسم، تبعید به سن آنتونیو و لس آنجلس، و اشتغالی پر شور به امر انقلاب که سرانجام در ۱۹۳۶ با مرگی زودهنگام و خشن پایان گرفت:

«میان تهوع و تشنگی

به کوزه اسب الکل شلاق می‌زد.

پدرم در میان شعله‌ها جلو و عقب می‌رفت.

میان واگنهای بیحرکت و خط آهن

در ایستگاه خاک آلوده و پرمگس قطار

یک روز غروب

تکه‌های او را جمع کردیم.»

کاملاً طبیعی بود که شاعر جوان، اوکتاویو پاز با پدر و پدر بزرگش همذات پنداری کند و بخواهد «قهرمان و آزادیبخش و انقلابی باشد و با گلوله بمیرد». او باید نه تنها به درک طغیان معصومانه پدر بزرگ دست می‌یافت - که تنها، حیات سیاسی دمکراتیکی را برای مکزیک طلب می‌کرد - و نه تنها باید فریاد پدرش را در جنبش زاپاتیستا و در طلب انقلاب می‌شنید - که به جستجوی وحدت از دست رفته میان انسان و زمین بود -، بلکه کاری بزرگ در پیش داشت: او باید به انقلاب خدمت می‌کرد: «این ایزدبانوی بزرگ، این معشوقه ابدی، این روسپی بزرگ محبوب شاعران و نویسندگان».

پاز همواره دلمشغول اندیشه «انقلاب» ماند اما تنها بخشی از این تجربه را کشف کرد و به آن پرداخت و آن هم در انهدام بی‌وقفه و تجربه آزاد شعرش بود. او احساس می‌کرد که سوررنالیسم با تأکید بر آزادسازی عواطف از طریق دستیابی به ذهن ناهشیار (و نیز توجه به فرهنگهای غیراروپایی) برای روبرو شدن با واقعیت چندلایه مکزیک ابزاری شاعرانه و آرمانی ست. او در عمل هم برای فهم نجیبانه و شوق‌آمیز انقلاب تلاش کرد هر چند در این مورد بختیار نبود: سالها در ایالت یوکاتان - با آن تاریخ اجتماعی تراژیک، برخورد های قومی و بردگی اقتصادی - مدیر مدرسه بود؛ برای مطبوعات انقلابی مکزیک مقاله می‌نوشت؛ در جریان جنگ داخلی اسپانیا روانه این کشور شد چرا که در نیروهای طرفدار جمهوری چهره فراموش‌نشده امید، برادری و مشارکت خودانگیخته مردم را شاهد بود، اما از همه اینها مهمتر، شاید به دنبال انقلاب در جهان اندیشه بود، در نویسندگان «جن زده» روس، در متون اصیل مارکسیسم، در نوشته‌های بدعت‌آمیز تروتسکی؛ و بعدها در جدلهای کامو و سارتر.

پاز مثل بسیاری از روشنفکران دیگر آمریکای لاتین و اروپا عاشق انقلاب شد اما سرخوردگی او از آن، هر چند به تدریج، اما به شیوه‌ای برگشت‌ناپذیر صورت گرفت. آغاز این سرخوردگی واکنش به معاهده هیتلر - استالین بود و هر روز ابعاد گسترده‌تری به خود گرفت. در دهه شصت، هنوز به جنبشهای انقلابی امید داشت اما درباره انقلاب کوبا دچار تردید شد. با افشاگریهای تعیین‌کننده سولژنیتسین درباره گولاگ، رابطه عاشقانه پاز و انقلاب برای همیشه به انتها رسید: «اینک ما می‌دانیم که آن نور درخشان که به طلوع صبح می‌مانست، چیزی نبود جز تیل هیز می سوزان و آغشته به خون».

می‌توان گفت که به یک معنا، منشأ ستیزه‌جویی او هم این بود؛ آگاهی از این که انقلاب به رویارویی با خود برخاسته است. در تمام دوران هژمونی فرهنگی تمام‌عیار چپ در آمریکای لاتین که کوچکترین انتقاد از کوبا یا کمترین تردید درباره اصالت سوسیالیسم

اروپای شرقی تحمل نمی‌شد، باز به طرح دیدگاه‌های خود پرداخت. در مکزیک هم ماهیت قرون وسطایی و مبتنی بر تفتیش عقاید - فرهنگ کاتولیکی با «دگردینی» باز به‌سزیه پرداخت. او را متهم به واپس‌گرایی کردند و در کریدورهای دانشگاه و روزنامه‌ها او را به‌باد ناسزا گرفتند. در ۱۹۸۴ عکس او را جلوی سفارت آمریکا به‌آتش کشیدند، و این حرکت تناقضی ظالمانه را به‌نمایش گذاشت چرا که در آمریکای لاتین هیچ‌کس به‌اندازه‌ی باز به آمریکا نیندیشیده و جنبه‌های دهاتی‌وار، متعصبانه و مادی‌گرایی فرهنگ آمریکا و نزدیک‌بینی دیپلماسی آن را به‌نقد نکشیده بود.

باز به‌اصرار می‌گفت: «ما مکزیکی‌ها باید با گذشته خود آشتی کنیم.» او در «هزارتوی تنهایی» با پدرش و انقلاب زاپاتیستا آشتی کرده بود و در آن انقلاب، پیوند دوباره مکزیک را با «خود» و با ریشه‌های سرخپوستی و اسپانیولیش به‌نظاره نشسته بود. اما در چند دهه آخر زندگی شخصیت تازه‌ای را به‌میهمانی خود فراخواند: پدر بزرگش ایره‌نیو پاز. شاعر که با دولت فاسد، ناکارآمد، پدرسالار و استبدادی مکزیک مخالفت می‌ورزید به‌فکر ارزشهای دمکراتیک و لیبرال افتاده بود. پاز از زمان استعفای خود از سفارت در سال ۱۹۶۸ ایمانش به‌انقلاب را از دست داده بود اما همچنان جبهه طغیان فردی پدر بزرگش را به‌تن داشت. در ۱۹۸۵ «پی. آر. آی؛ لحظه واپسین» را منتشر کرد و در ۱۹۸۶ تقلب انتخاباتی حزب را در ایالت چی‌هاوا افشا کرد؛ این آغازگر گذار طولانی و ناقص مکزیک به‌سوی دمکراسی بود.

وقتی دیوار برلین در ۱۹۸۹ فرو ریخت - و این از معجزه چیزی کم نداشت - و آمریکای لاتین گذار به‌دمکراسی را آغاز کرد، پاز فهمید که تاریخ، باورهای او را به‌اثبات رسانده است. در ۱۹۹۰ وولتا کنفرانسی با عنوان «تجربه آزادی» برگزار کرد که در آن، بی‌آنکه بخواهد پیروزی نظریه‌اش را به‌رخ بکشد، به‌گروهی از روشنفکران بین‌المللی مجال داد تا سایه‌روشن آن سراب تاریخی را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهند. در همین سال او کتاویو پاز جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد. او در جهان اسپانیولی‌زبان به‌جایگاهی دست یافته بود که پیش از آن تنها به‌اورتگای گاست تعلق داشت. پاز از هزارتو بیرون آمده بود و مکزیک را هم تا حدودی از موقعیت پیرامونی خود رها کرده، آن را در پرتو فرهنگ غربی جای داده بود.

هر چه پیرتر می‌شد شایهت بیشتری به‌پدر بزرگ پیدا می‌کرد. می‌گفت که دوست دارد مثل دون ایره‌نیو مرگی سریع و آرام داشته باشد اما از این نعمت آخرین بهره‌مند نشد. او در جریان آتش‌سوزی تاریخی سال ۱۹۱۴ زاده شده بود، و آخرین مرحله زندگی هم

با آتش سوزی تراژیک دیگری رقم خورد که در سال ۱۹۹۶ بخش عمده آپارتمان و کتابخانه او را طعمه خود کرد. کمی پس از این حادثه، پزشکان تشخیص دادند که به سرطانِ ستون فقرات مبتلا شده است. باز تا پایان زندگی خود، درست مثل پدر بزرگ، نگرانِ سایهٔ آنارشیزم بود که بر آسمان مکزیک دامن می‌گسترده.

او در جریانِ یک مراسم وداع عمومی یک بار دیگر به یاد دون ایره نیو، پدرسالار هوشیار و خردمند افتاد، و استعارهٔ مورد علاقه او را که مکزیک «سرزمین آفتاب» است تکرار کرد، اما بلافاصله دربارهٔ تاریکی تاریخ ما، دوگانگی «درخشان و ظالمانه» ای که بر فرضیه کیهان‌زایی خدایان آرتک مسلط است — و از کودکی، و سواس اصلی او بود — به حاضران هشدار داد. او آرزو کرد که کاش سقراطی پیدا شود و مردم ما را از آن نیمهٔ تاریک، از میل به‌ویرانی‌های بنشیند. او بر خلاف معمول خویش داشت دعا می‌کرد؛ «درست مثل پدر بزرگ در هر وعده غذا، سپس به آسمان ابرآلود نگاه کرد، طوری که انگار می‌خواست آن‌را با سر پنجه لمس کند، و گفت: «آنجا هم ابر هست و هم آفتاب. واژه‌های ابر و آفتاب به هم پیوسته‌اند. بیایید درخورد ابرهای درّه مکزیک باشیم.» لحظه‌ای بعد آسمان صاف شد و او کتابیو باز گفت: «درّه مکزیک» عبارتی بود که کودکی و میان‌سالی و سالمندی مرا به‌نور خود روشن کرد.

در چند هفته بعدی یاد و خاطره پدر و پدر بزرگ را فراموش کرده بود و تنها یادِ مادر و حضور همسرش را احساس می‌کرد. یک روز ناگهان همسرش شنید که باز خطاب به او، به‌نجوا می‌گوید: تو «درّه مکزیک» منی.